



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

خولیو گرتاثار
آگراندیسمان
و چند داستان دیگر
ترجمه‌ی امید نیک فرجام
- جهان‌نو -

فهرست

۷ درباره‌ی نویسنده

یک ۹

۱۱ آکسولوتی

۱۹ خانه‌ی تسخیرشده

۲۷ بت جزایر سیکلاد

۳۷ نامه به خانمی جوان در پاریس

۴۹ گل زرد

دو ۵۹

۶۱ امتداد پارک

۶۳ روبه آسمان شبانگاه

۷۳ حیوان‌نامه

۹۳ دروازه‌های بهشت

۱۱۱ آگراندیسمان

سه ۱۲۹

۱۳۱ پایان بازی

۱۴۵ در خدمت شما

آکسولوتی

من یک زمانی خیلی به آکسولوتی ها فکر می کردم. برای دیدن شان به آکواریوم ژاردن دیپلانت می رفتم و ساعت ها می ایستادم به تماشای شان، سکون شان را مشاهده می کردم، حرکات خفیف شان را. حالا خودم آکسولوتی ام.

یک صبح بهاری که پاریس داشت پس از چله‌ی روزه‌ی زمستان دم طاووسی اش را پهن می کرد، تصادفاً با آن‌ها آشنا شدم. داشتم در بولواری پور-رویال راه می رفتم، بعد وارد سن-مارسل و لوپیتال شدم و میان آن همه خاکستری چشمم به رنگ سبز افتاد و به یاد شیرها افتادم. من دوست شیرها و پلنگ‌ها بودم، اما تا آن موقع به ساختمان مرطوب و تاریکی که همان آکواریوم بود پا نگذاشته بودم. دو چرخه‌ام را به نرده‌ها تکیه دادم و رفتم به لاله‌ها نگاهی بیندازم. شیرها غمگین و زشت بودند و پلنگ هم خواب بود. فکر کردم به آکواریوم بروم، همین طوری کجکی و سرسری به ماهی‌های بی مزه نگاه می کردم که یکهو آکسولوتی‌ها چشمم را گرفتند. یک ساعتی ایستادم به تماشای آن‌ها و بعد رفتم، بی آن‌که بتوانم به چیز دیگری فکر کنم.

در کتابخانه‌ی سنت-ژنویوبه فرهنگ لغت رجوع کردم و فهمیدم که آکسولوتی‌ها مرحله‌ی لاروی (دارای آب‌شش) گونه‌ای سمندر از خانواده‌ی آمیبس‌توما هستند. مکزیکی بودن شان را خودم با نگاه کردن به آن‌ها و از روی صورت‌های آزتکی

صورتی و کوچک‌شان و پلاکارد بالای محفظه‌شان فهمیدم. در فرهنگ خواندم که گونه‌هایی از آن‌ها در آفریقا کشف شده که قادرند در زمان خشک‌سالی در خشکی زندگی کنند و فصل باران که می‌رسد زیر آب به زندگی‌شان ادامه دهند. اسم اسپانیایی‌شان، آخولوته، را یافته‌ام و فهمیدم که خوردنی‌اند و روغن‌شان کاربردی مثل روغن ماهی دارد (البته نوشته شده بود که دیگر چنین استفاده‌ای از آن نمی‌شود).

میلی به این‌که به آثار تخصصی در این زمینه سر بزنم نداشتم، اما روز بعد دوباره رفتم به ژاردن د پلانت. بعد از آن هر روز صبح رفتم، بعضی روزها هم صبح و بعد از ظهر. نگهبان آکواریوم بلیتم را که می‌گرفت با تعجب لبخندی می‌زد. به میله‌ی آهنی جلو محفظه‌های شیشه‌ای تکیه می‌دادم و همین‌طور تماشای‌شان می‌کردم. این قضیه چیز عجیبی نیست، چون بعد از دقیقه‌ی اول می‌فهمیدم که ما باهم ارتباط داریم، که چیزی گم‌شده و بعید ما را به سوی هم می‌کشد. آن‌قدر بود که همان روز اول مرا جلو صفحه‌ی شیشه‌ای که پشتش حباب‌هایی از میان آب بالا می‌رفتند میخ‌کوب کند. آکسولوتی‌ها بر کف پوشیده از خزه و سنگ و خیلی باریک (هیچ‌کس مثل من نمی‌داند که چه‌قدر باریک) محفظه توی هم می‌چپیدند. در آن محفظه‌ی گونه آکسولوتی بود و اکثر آن‌ها سرهای‌شان را به شیشه فشار می‌دادند و با چشم‌های طلایی‌شان به هر کس که نزدیک‌شان می‌شد نگاه می‌کردند. من معذب و تقریباً خجالت‌زده فکر کردم واقعاً وقاحت دارد خیره شدن به این موجودات ساکت و ساکنی که تهِ محفظه کُپه شده بودند. در ذهنم یکی از آن‌ها را که سمت راست و قدری دور از دیگران قرار داشت جدا کردم تا بهتر بررسی‌اش کنم. بدنی کوچک و گلگون و شفاف دیدم (یاد آن مجسمه‌های کوچک چینی از شیشه‌ی مات افتادم)، شبیه مارمولکی کوچک با حدود چهارده پانزده سانت طول که به یک دُم ماهی بسیار بسیار ظریف ختم می‌شود، در واقع به حساس‌ترین جزء بدن مان. پشت این ماهی باله‌ی شفاف بود که به دُم می‌پیوست، ولی چیزی که دیوانه‌ام کرد پاهای آن بود، به زیبایی و کشیدگی آن‌ها چیزی ندیده بودم و به انگشت‌هایی ریز با ناخن‌هایی خیلی خیلی کوچکی مثل ناخن انسان ختم می‌شدند. و بعد چشم‌هایش را کشف

کردم، صورتش را. صورتش اجزایی بی‌حس و حال داشت و هیچ خصوصیت دیگری نداشت جز چشم‌هایش، دو سوراخ، مثل دو سنجاق‌سینه از طلای شفاف، حیاتی در آن‌ها نبود اما نگاه می‌کردند و می‌گذاشتند نگاهم در آن‌ها نفوذ کند، نگاهی که ظاهراً از آن سطح طلایی می‌گذشت و خود را به رازی درونی و مبهم می‌سپرد. هاله‌ای سیاه و خیلی باریک دور چشم بود و آن را بر گوشت صورتی‌رنگ حک می‌کرد، بر سنگ گلگون سرش، سری بفهمی نفهمی مثلی، اما با کناره‌هایی منحنی و نامنظم که آن را خیلی به مجسمه‌ای فرسایش‌یافته در طول زمان شبیه می‌کردند. دهانش را سطح مثلی صورت پنهان کرده بود و بزرگی قابل توجه آن را فقط می‌شد از نیم‌رخ حدس زد؛ از جلو شکافی ظریف که به زحمت دیده می‌شد سنگ بی‌جان را دوپاره می‌کرد. در دو طرف سر یعنی جایی که باید گوش‌های ماهی می‌بودند سه شاخک ریز روئیده بود به سرخی مرجان، زائده‌ای نباتی، به گمانم همان آب‌شش‌ها. و شاخک‌ها تنها عضو سریع این جانور بودند؛ هر ده پانزده ثانیه یکهو سیخ می‌شدند و باز می‌خوابیدند. هر از گاهی یکی از پاها حرکتی می‌کرد که به زحمت دیده می‌شد، می‌دیدم که انگشت‌های ریز پا آرام بر خزه‌ها قرار می‌گیرند. دلیلش این است که ما زیاد از حرکت کردن خوش مان نمی‌آید و محفظه خیلی تنگ و کوچک است — همین‌طوری هم که اصلاً حرکت نمی‌کنیم، با دُم یا سرمان به دُم یا سر دیگری می‌کوبیم — بعد مسئله درست می‌شود، دعوا، خستگی. انگار اگر آرام بمانیم زمان هم کوتاه‌تر به نظر می‌رسد.

آرامش و سکون‌شان بود که باعث شد اولین باری که آکسولوتی‌ها را دیدم شیفته و مجذوب به طرف‌شان خم شوم. انگار به شکلی مبهم و نامفهوم خواسته‌ی پنهانی آن‌ها را درک می‌کردم، پایان دادن به زمان و مکان با سکونی توأم با بی‌تفاوتی. بعداً قضیه بیشتر دستگیرم شد؛ انقباض آب‌شش‌ها، حس محتاطانه‌ی پاهای ظریف بر سنگ‌ها، شنا کردن ناگهانی (بعضی از آن‌ها با پیچ‌وتابی ساده به بدن خود شنا می‌کنند.) به من ثابت کرد که قادرند از آن سستی و رخوت کانی که ساعت‌ها طول می‌کشد بگریزند. اما مهم‌تر از همه چشم‌های‌شان مثل خوره به جانم افتاد.